

هبر خلق

گروه: داستان کوتاه

نویسنده: جان اشتاین بک

شنبه بعد از ظهر بیلی باک گاوچران کاه‌های کهنه سال گذشته را با چنگک جمع کرد و کاه‌ها را در مقابل حصار سیمی طویله توده کرده آنها را به طرف گاو و گوسفندانی که به آرامی و مشتاقانه انتظار کاه‌ها را می‌کشیدند ریخت، ابرهای ور قلنبیده سفید پف کرده در فاصله‌ای دور در اعماق آسمان بر اثر باد بهارین چون دود سفیدی به سوی شرق در حرکت بود. زوزه باد که از میان بوته‌های سر تپه‌ها می‌گذشت به گوش می‌رسید اما باد در پرورشگاه گله نفوذ نمی‌کرد. جودی پسرک کوچک با نان کلفت کره مالیده‌ای که به نیش می‌کشید از خانه بیرون آمد و بیلی را دید که آخرین چنگه‌های کاه را به آن طرف حصار می‌ریزد. جودی به طرف بیلی به راه افتاد. پایش را روی زمین می‌کشید. قبلاً بارها به او گفته شده بود که اگر چنین راه برود چرم عالی کفشش پاره می‌شود. وقتی جودی به پای درخت سرو سیاه رسید دسته‌ای از کبوتران سفید از میان برگ‌های درخت خارج شده اطراف آن چرخی زده و دوباره روی درخت نشستند.

یک گربه که پوستش به لاک سنگ پشت می‌مانست از هشتی خوابگاه بیرون جهید و روی ساق‌های سفتش چهار نعل دویدن گرفت و دوباره با همان حالت دوان به سوی هشتی بازگشت. جودی سنگی از زمین برداشت تا تفریحش را کامل کند، ولی دیگر دیر شده بود چون قبل از آنکه فرصتی به دست آرد که از سنگ استفاده کند گربه در هشتی خوابگاه از نظر جودی پنهان شده بود - جودی سنگ را به طرف درخت سرو پرت کرد و در نتیجه کبوتران سفید دوباره از درخت خارج شده و پس از چرخش روی درخت نشستند، جودی به نزدیک بیلی رسید که آخرین چنگه گاه‌ها را جمع می‌کرد، جودی به سیم خاردار حصار تکیه داد. - بیلی فقط همین کارت مونده که بکنی؟ دست‌های کار کرده میان سال بیلی از حرکت باز ایستاد و سر چنگک را روی زمین گذاشت، کلاه سیاهش را از سر بر گرفت و موهایش را مرتب کرد.

- دیگه چیزی باقی نمانده این گاه‌ها از زمین مرطوب رطوبت می‌گیرن، بیلی کلاهش را جابه‌جا کرد و دست‌های خشک چرم ماندش را به یکدیگر مالید. جودی اظهار نظر کرد - خیلی موش داره؟ - بیلی پاسخ داد - کثافت‌ها. شپش‌ها با موش‌ها حرکت

می‌کنند و روی تن اون‌ها می‌خزن. - خوب وقتی همه گاه را جمع کردی می‌تونم سگ‌ها را صدا کنم تا موش‌ها را شکار کنن. - فکر می‌کنم کار خوبی باشه، بیلی چنگه ای از گاه‌های نمور را از زمین برداشت و در هوا ولو کرد به ناگاه سه موش از زیر علف‌ها بیرون زدند و وحشت زده در زیر بقیه گاه‌ها پنهان ماندند.

جودی از سر رضایت آهی کشید، این موش‌ها چاق و چله برای محکوم به فنا هستند، هشت ماه است که میان گاه‌ها خوردند و زیاد شده‌اند، اینها از گربه و از تله، از سم و از جودی درامان بوده‌اند، اون‌ها در کمال آسایش خیکی شده‌اند، حال وقت نابودی فرا رسیده، دیگر روز باقی نخواهند ماند. بیلی به بالای تپه‌هایی که پرورشگاه گله را محیط کرده بود نگرست - بهتره قبل از اون که سگ‌ها را سراغ موش‌ها بفرستی به پدرت بگی. خیلی خوب. الان کجاست؟ میرم ازش می‌پرسم. - بعد از ناهار سواره به طرف تپه‌ها رفت، بایست دیگه برگرده. جودی به تیرک حصار تکیه داد - فکر نمی‌کنم پدرم ناراحت بشه. جودی وقتی بیلی کارش را از نو سر می‌گرفت گفت - به هر حال بهتره خودت بهش بگی، تو بهتر می‌تونی باهش کنار بیای.

جودی پدرش را می‌شناخت، او برای هر موضوعی اعم از آنکه موضوع مهم یا بی‌اهمیتی بود سختگیری می‌کرد و دیر اجازه می‌داد بخصوص اگر آن کار مربوط به پرورشگاه گله می‌شد، جودی از پشت آنقدر روی تیرک حصار پایین آمد تا روی زمین نشست. جودی به بالا نگریست و به ابرهای پف کرده که باد بهاری آنان را سر می‌داد. - بیلی، بارون نمی‌گیره؟ - ممکنه، باد به ریختن بارون کمک می‌کنه، اما باد آنقدر قوی نیست. - امیدوارم تا وقتی که این موش‌های حرامزاده را نکشم بارون نگیره. جودی زیرچشمی مواظب بود ببیند آیا بیلی به کفرگویی‌های بزرگ‌مآبانه‌اش توجه دارد یا خیر.

بیلی بدون آنکه تفسیری یا نظری بدهد به کارش ادامه می‌داد. جودی برگشت و به تپه‌ها جایی که جاده‌ای دنیا خارج را به پرورشگاه گله وصل می‌کرد نگریست. تپه‌ها از نور کم‌رنگ خورشید بهاری رنگ گرفته بود، خارهای نقره‌ای و آبی و یک چند تای خشخاش از میان مریم‌های وحشی سر برآورده بود. در حاشیه تپه جودی می‌توانست دابل تری مات سگ سیاه بزرگشان را که سوراخ لانه یک سنجاب را می‌کند ببیند، مدتی با دست‌هایش خاک‌ها را کنار زده آنگاه لحظه‌ای مکث کرد تا

خاک‌هایی را که میان پاهایش جمع شده بود عقب بزند، مات با چنان اشتیاقی زمین را می‌کند که گویی این تنها سگی است که با حفر زمین سنجاب می‌گیرد.

جودی همانطور که مات را می‌پایید به ناگاه مشاهده کرد که مات راست ایستاد، سپس به سوراخ سنجاب پشت کرد و به طرف لبه تپه، جایی که جاده می‌رسید نگاه کرد، جودی نیز همان سو را نگریست، لحظه‌ای بعد کارل تیفلین در ورای جاده پدیدار شد لحظه‌ای ایستاد و به آسمان بیرنگ نگریست، سپس سرآزیری جاده را در پیش گرفته راهی خانه شد.

جودی روی پا ایستاد، با صدای بلند فریاد زد یک نامه داریم، سپس به سرعت به طرف خانه دوید تا شاید اگر نامه با صدای بلند خوانده شود آنجا باشد، او قبل از پدرش به خانه رسید. جودی می‌شنید که پدرش از روی زین پایین آمد و با ضربه آهسته‌ای که به اسب زد اسب را به طرف بیلی باک فرستاد تا زین از پشت اسب بر گیرد.

جودی به آشپزخانه دوید و با صدای بلند گفت - یک نامه

رسیده. مادرش از روی ماهی تابه‌ای که در آن لوبیای سرخ کرده بالا و پایین می‌پرید نگاه برگرفت - نامه از کیست؟ - دست پدر است، نامه را در دست پدر دیدم. کارل بدون آشپزخانه گردن کشید، مادر جودی پرسید - نامه از کیست کارل؟ کارل اخم کرد و پرسید - از کجا فهمیدی نامه رسیده؟ مادر جودی با سر به طرف جودی اشاره کرد و گفت - فضول بزرگ جناب جودی به من گفت. جودی دستپاچه شده بود. کارل جودی را به تحقیر نگریست. کارل گفت: فکر می‌کنم می‌خواه فضول باشی بزرگ بشه، حواسش به همه جا هست مگر به خودش. خودش رو نخود هر آشی می‌کنه. خانم تیفلین نرم‌تر شده بود - خوب طفلک کاری نداره انجام بده نامه از کجا آمده؟ کارل هنوز به جودی به اخم می‌نگریست - خوب از این به بعد کار دستش می‌دم که مشغول باشه و نامه مهرداد را در دستش چرخاند، فکر می‌کنم نامه از پدرت باشه؟

خانم تیفلین سنجاقی از سرش برگرفت تا نامه را بشکافد، لب‌هایش را جمع کرده بود تا نامه پاره نشود و آن را به دقت باز کند، جودی می‌دید که نگاه مادرش به سرعت خطوط نامه را طی می‌کند و سطر بعدی را در پیش می‌گیرد. مادر جودی درحالی که

نامه را می‌خواند گفت، پدر بزرگ می‌گه شنبه می‌خواهد اینجا بیاید و مدتی اینجا بماند چرا شنبه، در ارسال نامه باید تأخیر شده باشد، به مهر باطل کننده تمبر پست نگاه کرد. این نامه باید پریروز پست شده باشد، باید دیروز به دستمان می‌رسید و با نگاهی پرسیان شوهرش را نگریست و صورتش از خشم تیره شد، حال می‌خواهی چیکار کنی، پدر من به ندرت اینجا می‌آید.

کارل از نگاه خشم‌آلوده همسرش روی گرداند. او همیشه با خشونت با خانم تیفلین رفتار می‌کرد ولی وقتی خانم تیفلین خشمگین می‌شد کارل قادر به مقابله نبود و جلودارش نمی‌شد. خانم تیفلین پرسید: چی شده، چرا ناراحتی؟ در گفتار کارل لحن معذرت‌خواهی موج می‌زد که جودی همواره بدان تمسک می‌جست، کارل گفت: - او فقط حرف می‌زنه: فقط حرف می‌زنه. - خوب چی شده؟ خودت هم حرف می‌زنی. - بله من هم حرف می‌زنم، اما پدرت فقط درباره یک موضوع حرف می‌زنه.

جودی با هیجان میان حرف پدر و مادرش دوید - سرخ‌پوست‌ها، آره درباره سرخ‌پوست‌ها و دشت‌ها. کارل با خشم به جودی نگریست، برو بیرون فضول باشی بزرگ برو، برو بیرون. جودی

با حالتی نزار از در عقبی اتاق خارج شد و در سیمی را با آرامی استادانه‌ای کشید، در زیر پنجره آشپزخانه چشمان شرم زده و فرو افتاده‌اش به یک سنگ عجیب افتاد، سنگ آن چنان زیبا بود که او را به طرف خود کشاند، خم شد و آن را برداشت میان انگشتانش چرخانید. صدای پدر و مادرش از میان پنجره باز آشپزخانه به راحتی به گوش می‌رسید، او شنید که پدرش می‌گفت - جودی لعنتی درست گفت، او فقط از سرخ پوست‌ها و دشت‌ها حرف می‌زنه، من هزاران بار داستان دزدیده شدن اسب‌ها را شنیده‌ام. او همیشه همین را میگه و هیچوقت حرفش عوض نمیشه، حتی یک کلمه را هم عوض نمی‌کنه.

وقتی خانم تیفلین به کارل پاسخ داد لحن گفتارش آن چنان تغییر یافته بود که جودی که در زیر پنجره نشسته بود نگاه از سنگ برگرفت و سر بالا کرد، صدایش ملایم و توضیح‌دهنده شده بود، جودی می‌دانست که چهره مادرش چگونه با لحن گفتارش هماهنگ شده است، خانم تیفلین به آرامی گفت: به این جاده نگاه کن، کارل، این جاده نقشی بزرگ در زندگی پدرم داشته است. او یک کاروان را از دشت‌ها به طرف ساحل برد و وقتی که این کار تمام شد زندگی او نیز به پایان رسید، انجام

این کار بسیار مهم بود اما دوام زیادی نداشت و ادامه داد: بین،  
پنداری اون به دنیا آمده بود که همین یک کار را انجام بده و  
پس از اینکه آن کار را انجام داد دیگر کاری برای انجام دادن  
نداشت از این روی فقط به همین کار می‌اندیشید و درباره همین  
موضوع سخن می‌گوید.

اگر باز هم می‌توانست بیشتر به سوی غرب برود حتماً می‌رفت،  
این چیزی است که خودش به من گفته بود. اما در آخر سر به  
اقیانوس رسیده بود، او در کنار اقیانوس ماند و همان جا زندگی  
کرد. کارل به آرامی او را تأیید کرد - من او را دیده‌ام. او به طرف  
دریا می‌رفت و همان جا به آب‌ها خیره می‌ماند. - صدای کارل  
اندکی قاطع و تیز شده بود - و سپس به کلپ هورس شاو در  
پاسفیک گرو می‌رفت و برای مردم تعریف می‌کرد که چگونه  
سرخ پوست‌ها اسب‌ها را دزدیدند.

خانم تیفلین می‌کوشید تا شوهرش را راضی کند - خوب این  
ماجرا برای او همه چیز است، باید صبور باشی و وانمود کنی که  
به حرف‌هایش گوش می‌کنی. کارل با بی‌حوصلگی گفت: خوب  
اگر حوصله‌ام را سر برد به خوابگاه پیش بیلی باک میرم، سپس

به طرف خانه رفت و درب جلویی را از پشت سرش بست.  
جوادی به سراغ کارهای روزمره‌اش رفت، دانه مرغ‌ها را بدون  
آنکه دنبال هیچیک از مرغ و خروس‌ها بکند جلویشان ریخت،  
تخم مرغ‌ها را از لانه‌ها جمع کرد و آنگاه با هیزم‌هایی که گرد  
آورده و در کمال دقت و مرتب در جعبه گذارده بود به خانه رفت  
- هیزم‌ها را آنچنان در جعبه گذارده بود که به نظر می‌رسید دو  
بغل هیزم است. مادرش کار سرخ کردن لوبیا را به پایان  
رسانیده بود و آتش را هم می‌زد و با یک بال بوقلمون اجاق را  
پاک می‌کرد. جوادی زیرچشمی و با دقت مادرش را پایید تا ببیند  
باز هم از او کینه‌ای به دل دارد یا نه. جوادی پرسید - امروز کسی  
اینجا میاد؟ - نامه‌اش می‌گفت که امروز میاد. - پس بهتره برم  
بالای جاده تا بینمش.

خانم تیفلین در اجاق را گذاشت - بد نیست اگر این کار را بکنی  
ممکنه از این که کسی به استقبالش بره خوشحال بشه. - پس  
فکر می‌کنم که برم به استقبالش. خارج از خانه جوادی برای  
صدا کردن سگ‌ها سوت کشید و به آنها فرمان داد که بالای تپه  
بیایند، سگ‌ها دم جنبان به دنبال جوادی به راه افتادند. در دو  
طرف جاده‌ای که به فراز تپه منتهی می‌شد بوته‌های مریم

برگ‌های تازه رویانیده بودند، جودی تعدادی از برگ‌ها را کند و آنها را کف دستش فشرد و آنقدر به این کار ادامه داد تا بوی وحشی فضای تپه‌ها را پوشاند. با یک پرش سگ‌ها از جاده خارج شده به میان بوته‌ها پریده پارس‌کنان سر به دنبال یک خرگوش گذاشتند این آخرین باری بود که سگ‌ها را دید چون وقتی نتوانستند خرگوش را بگیرند به لانه‌شان بازگشتند. جودی سر بالای تپه را به سختی طی کرد وقتی به شکاف کوچکی رسید که نزدیک جاده بود، باد غروب به چهره‌اش برخورد کرد و موهایش را به لرزش آورد و باد در پیراهنش افتاد جودی به تپه‌های کوچک زیر پایش نگاه کرد و سپس نگاهش به سوی دره سرسبز سالیناس بازگشت.

او می‌توانست سواد شهر سالیناس را از دور ببیند و بارقه‌ای را که از انعکاس برخورد نور کم‌رنگ غروبین به شیشه‌های خانه‌های سالیناس به وجود می‌آمد دریافت کند. درست زیر پایش میان برگ‌های درخت بلوط کنگره کلاغ‌ها تشکیل شده بود و درخت از کلاغ‌هایی که همه با هم و یک صدا فریاد می‌کشیدند سیاه شده بود. سپس جودی از همانجا که ایستاده بود با نگاه جاده واگن رو را که از لبه تپه به پایین کشیده می‌شد

تعقیب کرد و جاده را که در پس تپه‌ای از چشم پنهان می ماند گم کرد، سپس چشم از جاده برگرفت و متوجه جاهای دیگر شد. در فاصله‌ای دور جودی متوجه کاری شد که با یک اسب کشیده می شد. گاری در پس تپه‌ای از نگاه ناپدید شد.

جودی روی زمین نشست و با نگاهی منتظرانه نقطه‌ای را که گاری دوباره پدیدار می شد نگریستن گرفت، باد شدت بیشتری گرفته بود و ابرهای سفید پف کرد با سرعت بیشتری در جهت مشرق در حرکت بود. سپس گاری در چشم‌رس قرار گرفت و توقف کرد. مردی که لباس سیاه به تن داشت از گاری پیاده شد و به طرف سر اسب رفت. با آنکه منظره‌ای که می دید از او بسیار دور بود ولی جودی می توانست ببیند که مرد از اسب دهنه برمی گیرد. اسب به حرکت خود ادامه داد و مرد به آرامی در کنارش به راه افتاد.

جودی فریاد از سر شادی کشید و دوان به طرف مسافر رفت. سنجاب‌ها در طول جاده بالا و پایین می پریدند و از جاده خارج می شدند و در جایی، فاخته‌ای از زمین به آرامی برخاست و دم جنباند و چون هواپیمای بی موتور راهی سوی دیگر شد. جودی

می کوشید تا با هر پرش نیمی از سایه خود را که بر روی زمین افتاده بود طی کند، سنگی زیر پایش لغزید و به زمین خورد، وقتی پیچ جاده را دور زد در فاصله کمی از او پدربزرگ و گاری را دید - پسرک با شتابی بی‌همتایند دوید و با گام‌های بلند به سوی پدربزرگش رفت. اسب به سختی و لرز لرزانک سر بالای تپه را می‌پیمود و پیرمرد در کنارش در حرکت بود. در آفتاب غروبین سایه‌های دراز آنها در پی‌اشان می‌لرزید. پدربزرگ پیراهن سیاه و پهن به تن و یک جفت کفش زنگاری و چرم بزی که مخصوص میهمانی بود به پا داشت و کراواتی سیاه روی پیراهن یقه کوتاه سفتش گره خورده بود و کلاه سیاه لبه برگشته‌اش در دست‌هایش می‌چرخید. ریش‌های سفید انبوهش کپه شده بود و ابروان سفیدش چون سیل‌های آویزان روی چشمانش برگشته بود، چشم‌های آبی‌ش شوخ و بشاش می‌نمود، در تمام صورت و قیافه‌اش رنگی از متانت و بزرگ منشی نمایان بود. در چهره‌اش ثبات و پایداری عجیبی مشاهده می‌شد به طوری که هر حرکت صورتش به معنای خاصی بود و جز آن معنای دیگری نداشت. وقتی استراحت می‌کرد و آرام می‌نشست پیرمرد به تخته سنگی می‌مانست. قدم‌هایش آرام و مطمئن بود. گاه چنان قدم برمی‌داشت که کسی را یارای رفتن چون او

نبود.

در هنگام راه رفتن سر به جلو داشت و مسیر را مستقیم طی می کرد در راه رفتن پشت خم نمی کرد و گام هایش نه بلند می شد و نه کوتاه و همانطور یکنواخت پیش می رفت. وقتی جودی پیچ را دور زد پدر بزرگ کلاهش را به آرامی به علامت خوشامدگویی تکان داد. - چطوری جودی، اومدی به پیشواز من؟ جودی به طرف پدر بزرگش دوید و چرخی زده و با او همگام شد بدنش را سیخ کرد و پاشنه اش را روی زمین کشید و پاسخ داد: بله آقا، همین امروز نامه اتان را دریافت داشتیم. - نامه باید دیروز می رسید، بله حتماً باید دیروز می رسید، وضع گله ها چطوره؟ - وضع اونها خوبه آقا. جودی لحظه ای تردید کرد و سپس با شرم گفت - دوست دارین فردا صبح شکار موش بریم، آقا؟ پدر بزرگ پوزخندی زد - شکار موش جودی؟ آیا جوانان این نسل به وجود آمده اند تا موش شکار کنند؟

اونها قوی نیستند، مردم عصر جدید منظورمه، اما من به سختی می تونم باور کنم که شکار موش برای اونها بازی باشه. - نه آقا این کار فقط یک سرگرمی کوچک است، گاه ها را جمع

می کردیم و می خواهم موش ها را به سگ ها بدهم. شما می توانید موش گرفتن سگ ها را نگاه کنید و یا کمی گاه ها را زیر و رو کنید. چشمان آبی شوخ و با ثبات، پایین به جودی نگریست - اونارو که نمی خورین، هنوز کارتون به اونجا نکشیده؟ جودی توضیح داد - سگ ها، موش ها را می خورند، البته حدس می زنی شبیه شکار کردن سرخ پوستان نیست. نه، نه خیلی، اما پس از آنکه ارتش سرخ پوستان را شکار می کرد و به بچه هایشان شلیک می کرد و خیمه هاشون را به آتش کشید، کارشون خیلی با شکار موش شما فرق نداشت.

آنها سر بالای تپه را طی کردند و راهی سرایشی تپه شدند و به طرف چراگاه و جایگاه گله پیش رفتند و خورشید در پس شانهای آنها گم شد - تو بزرگ شده ای جودی، خوب رشد کرده ای، نزدیک به یک اینچ قد کشیده ای. جودی با غرور گفت: بیشتر، روی در که علامت زده ام نشان می دهد که از روز شکر گذاری تاکنون حتی بیشتر از یک اینچ قد کشیده ام. پدر بزرگ با صدای خش و گرفته ای گفت: آبی زیر پوستت رفته و جونی گرفتی. صبر کن بینم وقتی تو آدما سر در آوردی چی از آب در می آید. جودی نگاه سریعی به چهره مرد پیر انداخت تا

ببیند چه حالی دارد اما در چشمان آبی تیزش اثری از خشم یا تمایل به تنبیه کردن او نداشت. جودی پیشنهاد داد - ممکنه یک خوک بکشیم. - آه نه، نمی‌تونم اجازه بدم این کارو بکنی، تو منو می‌خندونی این وقتش نیست و باید این را بدانی. - آقا اون گراز بزرگه یادت میاد؟ اسم دیلی بود. - آره، دیلی خوب یادمه. - دیلی در یک سوراخ گیر کرد و یک کومه علف رویش افتاد و همون خفه‌اش کرد.

- پدر بزرگ گفت - آره گاهی وقتی این بلا سر خوک‌ها میاد. - دیلی یک خوک خوب بود، در مقایسه با خوک‌های دیگر خوک خیلی خوبی بود، گاهی وقتی سوارش میشدم و اون اهمیتی نمی‌داد. در زیر پای آنها در خانه باز شد و آنها مشاهده کردند که مادر جودی در هشتی در ایستاده و پیشبندش را به علامت خوشامدگویی تکان می‌دهد و آنها دیدند که کارل تیفلین از انبار بالا می‌آید تا هنگام ورود آنها در خانه باشد. حال دیگر خورشید در پس تپه‌ها ناپدید شده بود. دود آبی رنگی که از لوله بخاری خارج می‌شد در آسمان معلق می‌ماند سپس در سطحی گسترده بر روی پرورشگاه گله که غروب رنگ ارغوانی به آن زده بود پخش می‌شد. بیلی باک از طویله خارج شد و لگن پر از آب

صابون را که در دست داشت بر روی زمین ریخت.

بیلی او اسط هفته سرو صورتش را صفا داده بود و امروز نیز به افتخار پدر بزرگ صورتش را تراشیده بود و پدر بزرگ گفته بود که بیلی یکی از آن معدود آدم‌های این نسل است که صورتش صاف نیست. اگرچه بیلی میان ساله بود اما پدر بزرگ معتقد بود که بیلی یک پسر است حال بیلی با شتاب به خانه می‌آمد. وقتی جودی و پدر بزرگ به در خانه رسیدند، کارل تیفلین و مادر جودی و بیلی باک هر سه انتظارشان را می‌کشیدند. کارل گفت: سلام آقا، ما منتظر شما بودیم. خانم تیفلین گونه پدر بزرگ را بوسید در کنار پدرش ایستاد و پدر بزرگ با دست‌های بزرگش شانه دخترش را نوازش داد. بیلی با وقار به پدر بزرگ دست داد و در زیر سبیل‌های آویزانش لبخند مؤدبانه‌ای زده گفت: من اسب شما را در طویله جا می‌دهم و پدر بزرگ طناب اسب را در دست بیلی گذاشت و رفتن بیلی را با نگاه دنبال کرد. سپس به گروه پیشواز کنندگان پیوست و همانطور که صدها بار گفته بود تکرار کرد: «پسر خوبیه، من پدرش را می‌شناختم، اسمش «مال تیل» پیره بود نمی‌دونم چرا به او دم قاطر می‌گفتند، شاید از آنجا که قاطرها را تیمار می‌کرد این اسم را رویش گذاشته بودند». خانم

تیفلین به طرف در خانه بازگشت و همه را به طرف خانه هدایت کرد. - پدر چند وقت می خواهی بمانی؟ - به این موضوع در نامه اشاره ای نکرده اید. - خوب، هنوز نمی دونم، فکر می کنم دو هفته ای بمانم، اما هیچگاه آنقدر که می خواهم بمانم نخواهم ماند.

چند لحظه بعد آنها پشت میز رویه نایلونی نشسته بودند و شام می خوردند. چراغ با حباب قلعی اش روی میز از سقف آویزان بود. در خارج از اتاق غذاخوری یک پروانه بزرگ خود را به شیشه پنجره می زد و می کوشید داخل شود. پدر بزرگ گوشت استیک را به قطعات کوچک تقسیم کرد و به آرامی به جویدن آنها مشغول شد - گرسنم بود، راندن گاری تا اینجا اشتباهی مرا زیاد کرده است. درست مثل وقتی که از دشت می گذشتیم، شبها همه ما به شدت گرسنه می شدیم و تحمل این را نداشتیم که صبر کنیم تا گوشت حاضر بشه، من هم شب می تونستم نزدیک به ۵ پوند گوشت گاومیش بخورم.

بیلی با تأیید گفت - آب و هوای اینجا اینطور اقتضا میکنه، پدرم قاطرچی دولت بود و من وقتی پسر بچه بودم به او کمک

می کردم، فقط ما دو تا می تونستیم یک ران گوزن را به کلی بخوریم. پدر بزرگ گفت - من پدر تو را می شناختم، مرد خوبی بود، اونو باک دم قاطر صدا می زدند، نمی دونم چرا به این اسم صداس می زدند اما شاید به خاطر اینکه قاطرچی بود. بیلی تأیید کنان - بله همینطوره، او قاطرچی بود. پدر بزرگ کارد و چنگال را روی میز گذاشت و اطراف میز را نگاه کرد. - به یاد می آورم یک بار گوشتمان تمام شده بود. صدایش به طرز خاصی پایین افتاده و به صدای آواز میمانست و لحن گفتارش آنچنان کشدار شده بود که گویی می خواست داستان کهنه شده ای را باز گو کند. - آنجا نه گاومیشی بود نه آنتلویی و نه حتی خرگوشی. شکارچی ها حتی نتوانسته بودند یک روباه شکار کنند، در آن موقعیت بحرانی زمانی پیش آمده بود که نیاز به یک رهبر قدرتمند و چشم و گوش باز بود. من رهبر بودم و خوب چشم هایم را باز کردم. می دونید چرا؟ خوب چون به محض اینکه مردم گرسنه شون میشه شروع به قتل عام گاوهای نرمی کنند، باور می کنید؟ شنیده ام گروهی حتی حیوانات بارکش را هم کشته و خورده اند.

از دامها شروع می کنند و تا آخر می خورند و در آخر سر حتی

اسب‌های کالسکه‌ها و گاری‌کش را هم خورده بودند. رهبر کاروان باید مانع از این کارها بشود. به طریقی یک پروانه داخل اتاق شده بود و دور چراغ نفتی آویزان از سقف طواف می‌کرد. بیلی برخاست و سعی کرد پروانه را میان دو کف دستش بگیرد، کارل برخاست و با یک حرکت دست پروانه را گرفت و آن را کف دستش فشار داد و به طرف پنجره رفت و پروانه را از پنجره بیرون انداخت. - همانطور که می‌گفتم، پدر بزرگ می‌خواست به صحبت کردنش ادامه دهد، اما کارل میان حرفش پرید و کلامش را قطع کرد.

- بهتره یک کم دیگه گوشت بخورید، ما منتظر کیک بعد از شام هستیم. جودی برقی از خشم را در چشمان مادرش دید - پدر بزرگ چاقو و چنگال را برداشت. من هنوز هم گرسنه‌ام، پس قضیه را بعداً تعریف می‌کنم. وقتی شام تمام شد و خانواده و بیلی باک کنار بخاری نشستند، جودی با نگرانی و هیجان پدر بزرگش را به نگاه گرفت، او نشانه‌ها و علامات را می‌دید که مفهومی را می‌دانست، سر پر ریش، به جلو خم شده بود، چشمانش آن سختی و ثبات را از دست داده بود و با حالتی سرگردان در آتش بخاری می‌نگریست، انگشتان لاغر و درشت

پدربزرگ روی زانوان سیاهش گره خورده بود - نمی‌دونم،  
پدربزرگ شروع کرد، نمی‌دونم آیا برای شما ماجرای دزدیده  
شدن سی‌وپنج اسب را تعریف کرده‌ام یا خیر.

کارل دوباره کلام پدربزرگ را قطع کرد - بله فکر می‌کنم تعریف  
کرده‌اید، این ماجرا مربوط به زمانی همیشه که شما به سرزمین  
تاهو رفته بودید؟ پدربزرگ با یک حرکت سریع به طرف  
دامادش برگشت - حق با شماست، فکر می‌کنم این ماجرا را  
برای شما گفته باشم. کارل بدون آنکه به نگاه‌های غضب‌آلوده  
همسرش نگاه کند گفت: بله بارها تعریف کرده‌اید. اما سنگینی  
نگاه‌های خشم‌آلوده‌ای را که از چشمان همسرش ریخته می‌شد  
بر روی خود احساس کرد و برای آنکه جبران مافات کرده باشد  
- البته خیلی علاقه‌مندیم که دوباره بشنویم. پدربزرگ دوباره سر  
به طرف آتش گرداند. انگستانی که روی زانوانش گره خورده  
بود از هم باز شد و مجدداً گره خورد. جودی می‌دانست که  
پیرمرد چه حالی دارد و چگونه تمام وجودش افت کرد و پوک  
شد.

مگر نه اینکه جودی را امروز بعدازظهر فضول‌باشی بزرگ خطاب

کرده بودند ولی باز هم دست به قهرمانی زد و اجازه داد که دوباره او را فضول خطاب کنند و به نرمی گفت پدر بزرگ از سرخ پوستها بگین. چشمان پدر بزرگ مجدداً همان متانت پیشین را به خود گرفت - بله. پسرها همیشه علاقه مندند که از سرخ پوستا چیزهایی بشنوند. مقابله با سرخ پوستا کار مردهاست، اما پسرها می خواهند درباره اش حرف زده شود. خوب بگذار ببینم، تا به حال برایت گفته ام که چطور می خواستم که هر ارابه یک صفحه آهن بزرگ حمل کند؟ همه به جز جودی ساکت ماندند، جودی گفت، نه نگفته اید.

- خوب، وقتی که سرخ پوستها حمله می کردند، ما واگنها را به صورت دایره ای حلقه می کردیم و از میان چرخهای واگنها می جنگیدیم. من فکر کردم اگر هر واگن یک صفحه آهنی که جای لوله تفنگ داشته باشد حمل کند افراد می توانند صفحات آهنی را پشت چرخها قرار بدهند و علاوه بر اینکه خودشان از تیررس درامان می ماندند واگنها هم محفوظ می ماند ولی در مقابل وزن واگنها اضافه می شد، البته هیچ کاروانی این کار را نکرد و آنها نمی دانستند چرا باید این هزینه را تحمل کنند ولی آنها که زنده ماندند افسوس خوردند که چرا این کار را نکرده اند.

جودی با انگشت شست محل شکستگی دستش را مالش می‌داد و بیلی باک به عنکبوتی که روی دیوار می‌خزید نگاه می‌کرد.

لحن گفتار پدربزرگ تا حد یک نقال پایین آمد. جودی دقیقاً از پیش می‌دانست که چه کلماتی را پدربزرگش بیان خواهد کرد داستان با لحنی یکنواخت ادامه یافت ولی لحن گفتار هنگام حملات تند می‌شد و هنگام بازگویی ماجرای زخمی شدن افراد و دفن کشته‌شدگان در دشت آکنده از غم می‌گردید. جودی آرام نشسته بود و پدربزرگ را می‌نگریست چشمان آبی و متین پیرمرد به جایی دوردست دوخته شده بود. او آنچنان می‌نمود که خودش نیز از داستان خودش راضی نیست.

وقتی داستان پدربزرگ تمام شد و وقتی سکوتی کوتاه که به احترام پایان گرفتن مرز گفتار پدربزرگ بود حکمفرما شد بیلی باک از جا برخاست و شلوارش را بالا کشید و چروک‌هایش را صاف کرد و گفت: فکر می‌کنم بهتر است من بروم. سپس روی به پدربزرگ گفت: من یک دبه باروت و یک کلاه و یک ششلول از کار افتاده در خوابگاه دارم. نمی‌دانم آیا تاکنون آنها را به شما نشان داده‌ام؟ پدربزرگ سرش را به علامت مثبت تکان داده

گفت: بله فکر می‌کنم نشانم داده باشی. ششلول تو مرا به یاد سلاح کمبری که در هنگام عبور دادن کاروان از دشت داشته‌ام می‌آورد. بیلی، پس از آنکه خلاصه ماجرا بیان شد با حالتی مؤدبانه از جا برخاست و با یک شب بخیر از خانه خارج شد.

کارل تیفلین کوشید که موضوع صحبت را عوض کند - وضع بین اینجا و مونتری چطور بود، شنیده‌ام که زمین کاملاً خشک شده است. - بله خشک خشک بود، یک قطره آب هم در لاگوناسکا پیدا نمی‌شد اما به هر حال وضع از ۸۷ سال پیش بهتر است، در آن زمان تمام زمین‌ها خشک شده بود و در ۶۱ سال پیش فکر می‌کنم همه روباه‌ها از تشنگی هلاک شدند. امسال ما ۱۵ اینچ باران داشتیم. - بله، اما باران خیلی زود بارید و ما حالا به بارون احتیاج داریم نگاه کارل بر روی جودی افتاد بهتر نیست به رختخواب بروی؟ جودی مطیعانه از جا برخاست - آقا، می‌تونم موش‌های داخل گاه‌های کهنه را بکشم؟ - موش، آه، البته، همشون را بکش، بیلی می‌گفت که موش‌ها گاه سالم باقی نگذاشته‌اند. جودی و پدر بزرگ نگاهی خشنودکننده و پنهانی با یکدیگر مبادله کردند جودی گفت. - فردا همشون می‌کشم.

- جودی در بستر دراز کشید و به دنیای باورنکردنی سرخپوست‌ها و گاومیش‌ها اندیشید، دنیایی که دیگر برای همیشه محو شده بود، جودی آرزو می‌کرد که در آن عصر قهرمانی می‌زیست، اما می‌دانست که یک قهرمان نمی‌بود، به غیر از بیلی باک شاید هیچکس دیگری نمی‌توانست دست به آن عملیات قهرمانی بزند. نسلی که با سرخ‌پوستان می‌جنگید نسل غول‌ها و نسل انسان‌های بی‌هراس بود، نسلی که دارای ثبات و قدرت بود و امروز اثری از آنها نیست. جودی به دشت‌های گسترده و به واگن‌هایی که چون هزار پا به دنبال یکدیگر حرکت می‌کردند، فکر کرد. او پدر بزرگ را بر اسبی سفید و غول‌آسا تجسم کرد که مردم را به سویی هدایت می‌کند.

در اندیشه‌های جودی مناظری زیبا و بزرگ مجسم شد و آنان دشت‌ها را زیر پا می‌گذاشته و راه می‌نوردیدند. برای لحظه‌ای پرنده خیالش به جایگاه دام‌هایشان بازگشت. جریان مبهمی از صدا که فضا و سکوت به وجود می‌آورد می‌شنید، او شنید که یکی از سگ‌هایشان در خارج از لانه‌اش کک تنش را می‌جوورد و با هر ضربه‌ای که به کک‌ها وارد می‌کند آرنجش به زمین می‌خورد و صدایی ایجاد می‌کند سپس دوباره باد زوزه کشید و سرو سیاه

ناله سر داد و جودی به خواب رفت.

جودی نیمساعت زودتر از به صدا آمدن زنگ سه گوش که اعلام کننده خبر صبحانه حاضر است، بود از خواب برخاست وقتی جودی وارد آشپزخانه شد مادرش اجاق را به هم می زد تا آتش شعله بیشتری بگیرد. - زود بلند شدی؟ چی کار می خواهی بکنی؟ - میرم بیرون یک چماق پیدا کنم، ما می خواهیم امروز موش بکشیم. - ما، چه کسانی هستید؟ - پدر بزرگ و من. - پس اون را هم واردش کردی؟ تو همیشه دوست داری در کاری که ممکن است سرزنشت کنند یک شریک داشته باشی. - همین الان برمی گردم، فقط می خواهم یک چماق خوب برای بعد از صبحانه پیدا کنم. در سیمی را پشت سرش بست و در سپیده دم خنک طوسی رنگ رها شد. پرنده ها در شفق سر و صدا راه انداخته بودند و گربه های مزرعه از تپه ها همانند مارهای بزرگ سرازیر می شدند، آنها می آمدند تا در تاریکی موش صحرایی شکار کنند و اگرچه شکم هر چهار گربه از گوشت موش های صحرایی آکنده بود و گوشتشان از گوشت موش ها به وجود آمده بود ولی حالا هر چهار تای آنان پشت در نیم دایره ای تشکیل داده میو می کشیدند و ملتمسانه تقاضای شیر می کردند. دابل تری مات واسماشر

بوکشان از کنار بوته‌ها می‌گذشتند و با جدیت خاصی به انجام وظیفه خود مشغول بودند. اما وقتی جودی سوت کشید سگ‌ها سر بلند کردند و دم جنبانندند سگ‌ها با چند جهش سر پایینی تپه را طی کرده خود را به جودی رساندند، پوست پشت گردنشان را چروک داده خمیازه کشیدند.

جودی با حالتی جدی دست به سر آنها کشید و آنان را به طرف انبوه آشغال‌ها برد، یک دسته جارو کهنه انتخاب کرد و یک تکه چوب مربع شکل یک اینچ در یک اینچ از جیبش یک بند کفش بیرون آورد و دو تکه چوب را به‌طور آزاد به یکدیگر وصل کرد و چیزی شبیه به چوب خرمن‌کوبی آماده ساخت. جودی اسلحه دستی‌اش را در هوا گرداند و چوب را بر زمین زد تا آزمایشی بکند ولی سگ‌ها به کناری جست زده و با ناله وحشت خود را ابراز داشتند. جودی چرخ زده و راهی توده گاه‌های کهنه شد، از کنار خانه گذشت به طرف گاه‌های کهنه رفت تا وضع قتل‌عام موش‌ها را بررسی کند ولی بیلی باک صبورانه بر روی پله‌ها نشسته بود و انتظار می‌کشید. - صدایش کرد بهتره برگردی فقط دو دقیقه به صبحانه مانده است. جودی راهش را عوض کرد و به طرف خانه بازگشت، به چوبش که روی پله گذاشته بود تکیه داد

و به بیلی گفت. این برای بیرون کشیدن موش‌هاست، شرط می‌بندم همشون چاق هستن، شرط می‌بندم نمی‌دونن چه بلایی امروز سرشون میاد. بیلی فیلسوفانه گفت: نه، تو هم نمی‌دونی، من هم نمی‌دونم، هیچکس نمی‌دونه.

جوادی گیج شده بود او می‌دانست که این حرف حقیقت دارد، افکارش از شکار موش دور شد، سپس مادرش بیرون آمد و در هشتی درب عقبی زنگ سه گوش را به صدا آورد و همه افکار جوادی به صورت توده‌ای نامتجانس درآمد. وقتی آنها پشت میز نشستند، پدر بزرگ هنوز نیامده بود، بیلی به صندلی خالی پدر بزرگ اشاره کرد و پرسید حالش خوبه؟ کسالتی نداره؟ خانم تیفلین گفت: لباس پوشیدنش طول می‌کشه، ریشش را شانه می‌زنه، کفشش را برق میندازه و لباس‌هایش را برس میکشه. کارل روی آرد ذرت بو داده شکر پاشید - مردی که قطار واگن‌ها را از دشت عبور میده باید در لباس پوشیدنش دقت کنه. خانم تیفلین به تندی به طرف شوهرش برگشت - این حرف رو نزن کارل، لطفاً این حرف رو نزن.

آنقدر که در لحن گفتارش تهدید بود تمنا نبود و این تهدید کارل

را بیشتر تحریک کرد. - بگو ببینم، ما چند بار باید به داستان صفحات آهنی و سی‌وپنج اسب گوش کنیم؟ آن زمان مرده، چرا نمی‌خواد اینو بپذیره. وقتی حرف می‌زد خشمگین تر می‌شد و صدایش اوج بیشتری می‌گرفت. - چرا باید این همه هی بگه؟ خیلی خوب اون از دشت‌ها گذشته، حالا تمام شده. هیچکس نمی‌خواد این داستان تکراری را باز هم بشنوه.

در داخل آشپزخانه باز شد و پدربزرگ قدم به داخل گذاشت، روی لبش لبخند کم‌رنگی نشست بود چشمانش لوچ می‌نمود. با یک صبح به خیر روی صندلیش نشست و به ظرف ذرت بو داده خیره ماند. کارل نمی‌توانست موضوع را رها کند - آیا، شما شنیدید من چی می‌گفتم؟ پدربزرگ با تکان سر جواب مثبت داد. - من منظور خاصی نداشتم آقا، یعنی قصدی نداشتم فقط برای مزاح گفتم. جودی از سر شرم به مادرش نگریست و متوجه شد که مادرش به پدرش نگاه می‌کند و نفس نمی‌کشد. پدرش دست به کار دردناکی زده بود و با حرف‌هایش خودش را تکه‌تکه و خرد می‌کرد. برای پدرش خیلی دردناک بود که حرفش را پس بگیرد ولی پس گرفتن حرف درواقع بدتر کردن اوضاع بود. پدربزرگ معقول می‌نمود - من همیشه سعی کرده‌ام معقول باشم من

احمق نیستم، اهمیت نمی‌دهم که چه می‌گفتی اما شاید هم حق با تو باشد و من باید درباره‌اش فکر کنم.

کارل گفت: اینطور نیست آقا، من امروز صبح سر حال نیستم و از حرفی که زدم متأسفم. - متأسف نباش، کارل، یک مرد پیر گاه بعضی چیزها را نمی‌بیند ممکنست حق با تو باشد عبور از دشت‌ها تمام شده و شاید هم فراموش شده باشد. کارل از پشت میز صبحانه برخاست. من به حد کافی خورده‌ام می‌روم به کارهایم برسیم. بیلی تو هم بجنب. کارل به سرعت از اتاق غذاخوری خارج شد. بیلی به سرعت بقیه غذاها را در گلویش سرازیر کرد و به دنبال کارل به راه افتاد. اما جودی نمی‌توانست از جایش برخیزد.

جودی پرسید: دیگه برایم داستان نمی‌گویی؟ - چرا حتماً، حتماً برایت خواهم گفت، اما فقط زمانی که مطمئن باشم که شنونده خواهان شنیدن آن هست. - من دوست دارم بشنوم، آقا. آه - البته که دوست داری، اما تو یک پسر بچه هستی و این داستان‌ها مربوط به مردهاست اما فقط پسر بچه‌ها هستند که علاقه‌مندند در این مورد چیزهایی بشنوند. جودی از جایش برخاست - من

بیرون منتظر شما می‌مانم، آقا، برای اون موش‌ها چوب حسابی درست کرده‌ام.

جودی کنار در منتظر ماند تا اینکه مرد پیر در هشتی در ظاهر شد، جودی گفت: خوب برویم موش‌ها را بکشیم. - من فکر می‌کنم که بهتر است در آفتاب بنشینم، تو برو موش‌ها را بکش. - شما می‌توانید از چوب من استفاده کنید، آقا. - نه، من می‌خواهم یک کمی اینجا بنشینم. جودی برگشت و با تردید و بی‌ثباتی از پدربزرگش دور شد و راه سرایشی پیش گرفته به طرف کومه گاه‌ها رفت. کوشید تا غم درونش را با افکار دلپذیر کشتن موش‌های چاق و تپل برطرف سازد. با چوب خرمن کوبش به زمین ضربه می‌زد، سگ‌هایش که دور و برش می‌چرخیدند دندان قروچه می‌رفتند و ناله می‌کردند ولی او نمی‌توانست از زدن چوب به زمین خودداری کند. در پشت سرش در آن طرف خانه می‌توانست پدربزرگ را ببیند که در هشتی نشسته است. کوچک، لاغر و سیاه می‌نمود.

جودی کشتن موش‌ها را رها کرد و برگشت تا روی پله‌ها کنار پدربزرگش بنشیند. - به همین زودی برگشتی؟ موش کشتی؟ -

نه آقا، باشد برای یک روز دیگه. مگس‌های صبحگاهی در ارتفاع کمی از زمین و زوزه‌کنان پرواز می‌کردند و مورچه‌ها جلوی پله این طرف و آن طرف می‌رفتند. بوی تند مریم‌های وحشی از بالای تپه به طرف خانه در جریان بود، هشتی خانه از نور آفتاب که هر لحظه قوی‌تر می‌شد گرمی می‌گرفت. جودی نمی‌دانست که تا کی سکوت ادامه پیدا می‌کند و کی پدربزرگ شروع به حرف زدن می‌کند.

پدربزرگ درحالی که به دست‌هایش خیره مانده بود گفت: احساس می‌کنم که نمی‌تونم اینجا بمانم. به نظرم عبور از دشت‌ها کار مهمی نبوده، نگاهش را از دست‌هایش بر گرفت و چشمانش به فراز تپه در جایی که یک باز بی‌حرکت بر روی مرداری نشسته بود متوقف ماند. - من آن داستان‌های قدیمی را بازگو می‌کنم ولی اینها آن چیزهایی نیستند که می‌خواهم بگویم، من فقط می‌خواهم بدانم وقتی برای آنها می‌گویم چه احساسی می‌کنند. - نه سرخ‌پوستا، اهمیت دارن و نه ماجراها و حتی از اینجا بیرون شدن هم اهمیت ندارد. تنها یک گروه از مردم بودند که به جانوری خزنده تبدیل شده بودند و من سر این حیوان بودم. این حیوان خزنده به سوی غرب می‌رفت و باز هم به سوی

غرب راه می سپرد، هریک از انسان‌ها یک آرزو دارند ولی فرد فرد این حیوان بزرگ همه یک آرزو داشتند، رفتن به سوی غرب، من رهبر این جماعت بودم و اگر من نبودم کس دیگری این رهبری را به عهده می‌گرفت. این حیوان ناگزیر بود که سر داشته باشد.

سایه‌های زیر بوته‌های کوچک، در مقابل آفتاب ظهر هنگامی سیاه می‌نمود. وقتی ما چشمانمان به کوه‌ها افتاد همگی فریاد زدیم، باز هم رسیدن به کوه مهم نبود، این حرکت به سوی غرب بود که اهمیت داشت. ما حیات و زندگی را به اینجا آوردیم و همین جا کاشتیمش، همانطور که این مورچه‌ها تخم‌هایشان را حمل می‌کنند و من رهبر بودم. اهمیت به غرب رسیدن مثل عظمت خداوندگاری بود قدم‌های کوتاهی که برداشته می‌شد به هم پیوست تا بالاخره یک قاره طی شد. سپس ما به دریا رسیدیم و این پایان کار بود. او از سخن گفتن باز ماند و چشم‌هایش را مالید تا اینکه دور چشمش قرمز شد. این چیزی است که من به جای داستان باید بازگویش بکنم.

وقتی جودی حرف می‌زد پدر بزرگ سر پایین آورد و به او نگریست. - ممکنه من هم یک روزی رهبر بشم؟ پیرمرد لبخند

زد، دیگه جایی برای رفتن نمانده، این اقیانوس تو را از رفتن باز  
میداره، گذشتگان در ساحل خطی کشیده‌اند که دلیل تنفر آنان از  
دریاست چون دریا آنان را از بیشتر رفتن به سوی غرب  
بازداشت. - آقا، من می‌تونم آنها را در قایق سوار کنم. - جایی  
برای رفتن نداری جودی، همه جا اشغال شده، اما این خیلی هم  
بد نیست، نه، اصلاً بد نیست. میل به غرب رفتن در مردم مرده،  
دیگر کسی شوق به غرب رفتن را نداره. دیگر همه کارهایی که  
باید انجام گیره انجام گرفته. پدرت حق داره، آری همه چیز تمام  
شده، پدربزرگ انگشتانش را روی زانویش گره زد و به جودی  
خیره ماند.

غمی بزرگ بر دل جودی نشست - اگر یک لیوان لیموناد میل  
داشته باشی می‌تونم براتون بیارم. پدربزرگ می‌خواست دعوت  
جودی را رد کند ولی وقتی چشمش به صورت جودی افتاد -  
خیلی خوبه، این موقع روز لیموناد خوردن مزه میده. جودی به  
داخل آشپزخانه دوید، مادرش آخرین تکه‌های ظروف صبحانه را  
می‌شست می‌تونم یک لیمو بردارم تا برای پدربزرگ لیموناد  
درست کنم؟ مادر خنده‌ای کرد - یک لیمو هم برای خودت بردار و  
لیموناد درست کن. - نه مامان، برای خودم نمی‌خوام. - جودی،

حالت خوبه. سپس به ناگاه از سخن گفتن باز ایستاد. - یک لیمو  
از یخدان بردار، من خودم برایت فشارش می‌دهم.